

# آخرین مسافر

## قسمت آن سوی دیوار سوم - فصل اول

\_ سیما تو اینجا چه کار می کنی؟

\_ من فقط دیدم شما ها دارید می روید من هم گفتم که به دنبال شما بیام

\_ آخه تو نگفتی که پدر و مادر نگران می شوند؟

\_ شما ها هم که بدون اینکه فکر کنید پدر و مادر نگران بشوند آمده اید

ناگهان سهراب وسط بحث من و سیما پرید و گفت: باز شماها شروع کردید؟ الان باید به فکر این باشیم که چگونه از اینور دیوار به آن ور دیوار برویم .

خب البته راست می گفت ، ولی کاری از دست ما بر نمی آمد، فقط ما بودیم و یک حفره که معلوم نیست آخرش به کجا ختم می شود. بالاخره چاره ای دیگر نداشتیم باید به داخل حفره کنده شده ی داخل زمین می رفتیم ، کسی چه می دانست ، شاید آخرش به پیش پدر و مادر می رفت، بعد کلی کلنجار رفتن با سیما که نترس و آنقدر قر نزن بالاخره راضی شد که همگی به همراه هم داخل حفره برویم .

چاره ای نداشتیم باید این ریسک رو قبول می کردیم ، اول از همه سهراب که خیلی شجاع بود یکی از پاهایش را داخل حفره کرد و بعد پای دیگرش، با ترس صدایش کردیم و او هم جواب داد که: همه چی امن هست بیایید.

من و سیما هم رفتیم ، داشتیم به سمت پایین سقوط می کردیم که زیر پایمان پر شد، فکر کنم به یک جایی رسیدیم ، اما نه باز یک تونل دیگه بود که صاف می رفت، سهراب یکی از مشعل های کنار دیواره ی غار برداشت و گفت: بیایید بریم.

ما هم به ناچار هر کدام یکی از مشعل های کنار دیواره ی غار برداشتیم و راه افتادیم، انگار این تونل ته نداشت، هرچی می رفتیم به آخر تونل نمی رسیدیم. همینطوری داشتیم می رفتیم که سیما شروع کرد باز به قر زدن که: بسه دیگه من خسته شدم.

از دست سیما کلافه شده بودم، انگار فقط بلد بود قر بزنه و بهونه بگیره، اما خب راست می گفت ما هم خسته شده بودیم. پس نشستیم و به هم دیگر نگاه کردیم، آنقدر نگاه کردیم که سهراب

که به دیواره غار تکیه داده بود گفت: حتما الان پدر و مادرمون خیلی نگران شده اند، باید زودتر خودمان را به آن ها برسانیم پس...

ناگهان سیما وسط حرف های سهراب شروع به گریه کرد و گفت: من می خواهم به پیش پدر و مادر برگردم.

دیگه از دست دست سیما حسابی عصبی شدم که نوری از گوشه غار تابید، آره نور خورشید بود، بالاخره به آخر تونل رسیدیم. حسابی خوشحال شدیم، باکمک هم سنگ هایی که آخر تونل بود رو کنار گذاشتیم و وارد اتاقی دیگر شدم. به آخر تونل رسیده بودیم ولی آخرش فقط یک اتاق بود همین، نه دری نه پنجره ای فقط یک کتاب روی یک سکو بود که داشت می درخشید، من از آنجا که خیلی کنجکاو بودم کتاب را باز کردم، صفحه های کتاب آنقدر نورانی بود که هیچ جارا ندیدم چشم هایم را گرفته بودم که نور قطع شد، چشم هایم را کم کم باز کردم وسط یک دشت سر سبز خوابیده بودیم.

صدایی آمد که، سپهر برخیز... سپهر؟ اسم من که شایان بود. چهره ی آن صدا آمد جلوی چشم و دستم رو گرفت و بلندم کرد،

نظرکن ایرج فرزندان فریدون و روزبه آمده اند، یا بهتر است بگویم آخرین مسافر ها. این ها را آن چهره گفت و بعد خندید، حرف هایم برایم آشنا بود... فریدون... آخرین مسافر انگار قبلا جایی دیگر شنیده بودم.

\_ برخیز سپهر، مترس. آنها هم بنیتا و مازیار اند؟

\_ بله، بنیتا خواهر بنده و مازیار رفیق من می باشد.

خواستم مثل اون ها نقص قلم صحبت کنم، ولی خب نشد.

\_ ایرج برو و دشت را به دوستان جدیدت نشان ده.

یه پسر بچه هم سن و سال ما آمد و گفت: دوستان بلند شوید که برویم، اول می خواهم دژدُر را به شما نشان دهم

\_ ایرج ما آن همه مکان های بهتر داریم ولی مانعی ندارد، بروید

من و سهراب و سیما هیچی از این قضیه سر در نمی آوردیم. احتمالا ما را به اشتباه گرفته بودند، آخر اسم های ما که سپهر و بنیتا و مازیار نبود. خلاصه داشتیم همینطوری می رفتیم که ایرج ایستاد و گفت: دارد هوا تاریک می شود بهتر است به خانه برگردیم و فردا به دژدُر برویم. راستی من بلد هستم مثل شما ها صحبت کنم، این جور سخن گفتن رو از پدرت یعنی آفریدون یاد گرفته ام.

چهار تایمان به خانه ی ایرج بازگشتیم و خوابیدیم.مادر ایرج می گفت:باید به داشتن همچین  
پدری افتخار کنی .

شب اصلا نتونستم پلک هایم را روی هم بگذارم،یه عالمه فکر و خیال به سراغم می آمد ،به  
یاد اون خواب افتادم.صبر کن ببینم... حرف های آن مرد شبیه حرف های پدرم در خوابم  
بود،آن موقع که در غار بودیم و یک دیو زشت و سیاه داشت به طرف ما می آمد و پدرم را  
فریدون صدا زد.آن مرد هم به من گفت :فرزند فریدون و بعد اشاره کرد به آخرین مسافرها .  
این دو یک ربطی به هم دارند یا...

اون خواب واقعیت داشته؟ یا نه! حسابی گیج شده بودم